

په پښتو

سازمان طراحی

۲ موهن

نشر
BORJ

په
Hoopa

سازمان طراحی

۲ موهن

آرمینا سالمی

به مردمان آهنین خلیج آهنین

سرشناسه: سالمی، آرمینا، ۱۳۷۱-
عنوان و نام پدیدآور: موهن/آرمینا سالمی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۶۸۸ ص.
فرویت: سازمان طراحی: ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۷۲-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۸
رده‌بندی دنیوی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۸۷۸۳۵

سازمان طراحی

۲ موهن

نویسنده: آرمینا سالمی
ویراستار: مهسا بدریان
تصویرگر جلد: احسان میرزایی
طراح گرافیک: شیما هاشمی
طراح نقشه: نیایش بابایی
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۷۲-۳

بورج
BORG
هوپا
Hoop

آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،
بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه پنجم
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ | تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
www.hoop.ir | info@hoop.ir

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشرهای هوپا و برج محفوظ است.
● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

سخن نویسنده

پیش از شروع: این سخن نویسنده بدایتاً برای جلد اول نوشته شده بود که متأسفانه به چاپ نرسید. به هرروی، حرف من از ابتدا تا نقطه‌ی اوج داستان تغییری نکرده. شاید فقط با یک تفاوت؛ حالا این صحبت‌ها برای توییته که تا این نقطه همراه سازمان طراحی اومدی. سلام دوباره، هم‌فریاد.

◀◀X▶▶▶

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود وین راز سربه‌مهر به عالم ثمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک به خون جگر شود

بس نکته غیر حسن نباید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

برای ما، که می‌ترسیم اشک در غم‌مون پرده‌در شه و قلب شکسته‌مون دیده شه. برای ما، که سنگ وجودمون در مسیر لعل‌شدنه، اون‌هم با خون جگر. برای ما، که امیدواریم. بهرغم تمام این‌ها، اشک‌ها، خون جگرها، هنوز امیدواریم که بس نکته‌ها غیر از حسن رو داشته باشیم و مقبول طبع مردم صاحب‌نظر بیفتیم. برای ما، شاعرهای غمگین، نویسنده‌های تاریک، هنرمندهای زخمی، آوازخوانان ترسان. برای ما. شاید حتی برای ما، که امیدی نداریم، اما می‌جنگیم. می‌ترسیم، اما می‌جنگیم. از اشک، از خون جگر، از مطرود و تنهاموندن، از گم‌شدن، از جهان تاریکی که پیش رومون می‌بینیم، از همه‌چی می‌ترسیم، اما می‌جنگیم. در قلب تاریکی می‌ایستیم، شمشیرهامون رو می‌کشیم، و فریاد مبارزه سر می‌دیم، با این که می‌ترسیم.

الهام‌بخش وقایع و شخصیت‌ها، و درگاهی به جهان این مردم.
می‌توانید حدس بزنید هر آهنگ به کدام شخصیت تعلق دارد؟



چون وقتی فریاد سر بدی، مهم نیست که تاریکی چقدر غلیظ باشه، می فهمی که تنها نیستی.

تاریکی در جهان سازمان طراحی، در خالق سازمان طراحی غلیظ بود و هست. این کتاب نوشته نمی شد، من فریاد سر نمی دادم، اگر فریاد هم رزم هام رو نمی شنیدم. فریاد مهسا بدریان، که در تمام این سال ها یک لحظه هم نبود که تنهام بذاره، مهم نبود تا چه عمقی توی تاریکی فرو برم. فریاد پانیذ اشرفی، بهنام حاجی زاده، زهرا کوروش فر، و تمام خواننده هایی که به اوج گرفتن این فریاد کمک کردند. فریاد علی فدایی که اگر نبود، شاید هرگز نمی فهمیدم صدایی دارم. فریاد مبارزه جوی همه ی عزیزی که از سال ها پیش، اولین تولد سازمان طراحی، تا این لحظه همراهم بودند.

و پادشاهم، که شاید خودش به خاطر نداشته باشه، اما نزدیک ده سال پیش، توی کافه ای توی ارومیه، پشت میزی روبه روی من نشست و با همدیگه طرح سازمان طراحی رو ریختیم. تو سرباز بودی و جنگجو و پدر. تو به من یاد دادی می شه جنگید و در آغوش گرفت. یادم دادی می شه فریاد کشید، ولی هم زمان آواز خوند. یادم دادی سرسخت باشم و مبارز، عاشق باشم و دل رحم. ممنونم. چون جهان تاریکه، و هیچ کدوم از ما بدون عشق مدت زیادی دووم نمی آریم.

در انتها، سازمان طراحی فریادی در تاریکیه. و این فریاد در تاریکی برای تویی نوشته شده که فکر می کنی تنهایی. نیستی. فریاد ما رو بشنو. فریاد خودت رو سر بده.

آرمینا سالمی
دوشنبه ۳۰ مرداد ماه ۱۴۰۲

◀◀ شخصیت های داستان پیش از آغاز ▶▶

◀ حامیان سازمان طراحی

طراح/والریا ورا نی ایزوست نایا - لرا (شمالی - مؤنث - معمار - رهبر و بنیان گذار سازمان طراحی)

سرپرست/دمیتری بورتنیک - میتیا (شمالی - مذکر - پشتیبان - مدیر مدرسه ی تخصصی - یکی از بنیان گذاران سازمان طراحی)

طلایی/فرن دلافونتتن (غربی - مذکر - پشتیبان - عضو جوخه ی اعدام سابق)

سایه و سرنوشت (شرقی - مؤنث - دوقلوهای محافظ طراح)

مخالفان سازمان طراحی

قمارباز/ایلیا شربینا - ایلوشا (شمالی - مذکر - مهندس نزدیک برد - عضو جوخه ی اعدام سابق)

وکالیست/ایوان شربینا - وانیا (شمالی - مذکر - مهندس دوبرد - عضو سابق پنج گانه ی ایکس درامر معروف به جوخه ی سیاه)

درامر/جاکوب دلگادو - جک (غربی - مذکر - معمار - رهبر سابق پنج گانه ی ایکس معروف به جوخه ی سیاه)

کلاغ/جسیکا آلوارز - جس (غربی - مؤنث - راننده - عضو سابق پنج گانه ی ایکس درامر معروف به جوخه ی سیاه)

میکومو (شرقی - مذکر - شاگرد شطرنج باز)

◀ اشخاص بی طرف

تک تیر/آلکسی فیودورف - آلیوشا (شمالی - مذکر - مهندس دوربرد - دوست نزدیک شطرنج باز - یکی از چهار بنیان گذار مدرسه ی تخصصی)

شطرنج باز/واسیلی وروف سورنی - واسیا، واسکا (شمالی - مذکر - معمار - برادر طراح - یکی از چهار بنیان گذار مدرسه ی تخصصی)

پیرزن/ورا سورنایا (شمالی - مؤنث - مسئول هتل های امن بلوک شمال)

ویکتور وروف سورنی - ویتیا (شمالی - مذکر - مسئول پذیرش مهمان سرای پیرزن و شاگرد سابق شطرنج باز)

آرشیئتک (شرقی - مذکر - معمار - رهبر جوخه ی اعدام سابق)

کوچولو (قاره ی کهن - مذکر - دکوراتور - عضو جوخه ی اعدام سابق)

بدرودگاه دیو ادست اودین – زمان حال

قطرات باران مستقیم به پوست سر میکومو می خوردند و از هم می پاشیدند. گیج به هر سو می شتافتند، در تقلا ی چنگ انداختن به دستاویزی که خود را نگه دارند. نمی یافتند. با فریادی بی صدا سقوط می کردند.

مدتی بود که موهایش را از ته می تراشید.

ابتدا خودش هم نمی دانست چرا. بقیه می پنداشتند شکلی از عزاداری ست، دلیلی مذهبی دارد. درست بود و نبود. در محدوده ی هیماواری مردهای همسر مُرده اجازه نداشتند موهای خود را بلند کنند. آن جا تراشیدن مو عزاداری معمول مردان بود، حتی اگر مُرده نه همسر، که خواهر یا مادرشان بود. اما میکومو اهل هیماواری نبود و اصلاً مطمئن نبود عزادار باشد.

وقتی دعوت نامه ی طراح برای مراسم بدرود رسید، میکومو پیش شطرنج باز بود. دید که رنگش برگشت و لحظه ای دهانش را باز بسته کرد تا هوا را درون شش هایش بکشد. همان موقعش هم در صندلی چرخ دارش مچاله شده بود، اما آن لحظه بیشتر فرورفت. انگار قسمتی از بدنش به یک باره ناپدید شد. میکومو نمی دانست عزاداری دقیقاً چه شکلی ست، اما اگر شکلی داشت، باید مردی می بود که در صندلی اش مچاله می شود و می کوشد نفس بکشد.

میکومو هرگز در صندلی اش فرو نرفت، هیچ وقت تقلا نکرد نفس بکشد. اوایل این حالش را به هم می زد. این که هوا به همان سهولت پیشین می رفت و می آمد. این که درد جانش را نمی گرفت. این که کاتیا مرده بود و او نه.

زیر باران بی‌امان گرد هم آورد. انسانی دوست‌داشتنی مرده بود و آن‌ها برای نخستین بار بعد از پنج سال در بدرودگاه جمع شدند تا خاکسترش را نزد مسافران بفرستند. این پنج سال دارایی‌های ارزشمندی را از همه‌شان گرفت: از پیرمردی پاهایش را، از زیبارویی عینک ظریفش را، از عاشقی معشوقش را و از معشوقی عاشقش را. غیبت‌ها رساتر از حضورها سخن می‌گفتند؛ جوان زالی که نبود، سرخ‌مویی با چهره‌ی بی‌نقصی که نبود، پیکرهایی حقیقی که نبودند. اما این پنج سال آدم‌های جدیدی را هم به داستان آورد و سازهایی را از نو بنا کرد. مانند دو گروه کم‌تعدادی که رویاروی هم ایستاده بودند: موهن‌های سرخ‌وسیه، گروهان آزاد.



آهنگ نهایتاً تبدیل شد به زمزمه‌ای خصوصی برای آدم‌هایی مثل خودشان، مطرودها، فراری‌ها، عجیب‌غریب‌ها. شمالی‌ها دوستش نداشتند، چون به نظرشان عنوان موهن شمالی توهین‌آمیز بود. غربی‌ها که خودشان آهنگی مذهبی سفارش داده بودند، از دریافتش سر باز زدند، آهنگ به نظرشان بیشتر از آن که مذهبی باشد، ضد‌مذهب بود؛ چراکه داشت داستان موهنی را تعریف می‌کرد که منجی می‌ترسید به روحش دست بزند و نمی‌توانست بمیرد. درامر جوابشان را که شنید، شانه‌ای بالا انداخت. یک هفته بعد با آهنگی نزد وکالیست برگشت و گفت دونفری رویش کار می‌کنند. وکالیست مطابق معمول ترانه را سامان می‌داد و درامر با همراهی بیسیست آهنگ را تنظیم می‌کردند. وکالیست از او پرسید آیا می‌خواهد داستان ترانه را تغییر دهد و هنوز به خاطر داشت چشمان درامر چطور برق زدند. یه کلمه‌شم دست نمی‌زنی. آن زمان، اولین باری بود که وکالیست حس کرد به این پسرپچه‌ی سال‌پایینی که با همراه عبوسش دوسال‌یکی کردند، به او و بقیه‌شان رسیدند و رهبری پنج‌گانه را در دست گرفتند، احترام می‌گذارد. نه. نمی‌شد گفت احترام. آن یک ماهی که داشتند روی آهنگ موهن شمالی کار می‌کردند، سرانجام ارتباطی میانشان شکل گرفت. وکالیست از روی شانه نگاهی به تصویر هولوگرافیک درامر انداخت که کمی آن‌سوتر ایستاده بود. زیر باران شدید که داشت بدرودگاه را می‌شست و می‌برد، نمی‌شد احساسی را در چهره‌اش خواند. در واقع اصلاً به زحمت می‌شد صورتش را دید. به خاطر آورد که آن موقع احساسش احترام نبود. وکالیست ذاتاً برادری بزرگ‌تر بود، نیاز به برادری کوچک‌تر داشت. درامر از او

بعدتر به اشتباهش پی برد: کاتیا نمرده بود. عزیز باهوش من، سلام. اگر داری این هولوگرام رو می‌شنوی، یعنی من کنارت نیستم که بتونم این‌ها رو برات تعریف کنم. قطره‌ای باران بر استخوان بینی‌اش لغزید و آویزان ماند. پیش چشمش تصویر بدرودگاه مات و خیس و خاکستری بود. صدای باران را نمی‌شنید. صدای کاتیا از گوشه‌های داخل گوشش دنیایش را تسخیر کرده بودند. از پنج سال پیش که هولوگرام‌ها به دستش رسید تازه‌حال، هزاران بار هرکدامشان را گوش کرده و خوانده و دیده بود. هنوز نمی‌توانست گوشه‌های را از گوشش دریابورد، به جهان برگردد، به صدای باران گوش کند.

طوری تنظیمش می‌کنم که اگر شیش ماه به حسابم وارد نشدم، خودکار همه‌ی هولوگرام‌ها رو برای تو بفرسته. از این قسمتش بیشتر از همه نفرت داشت. قسمتی که یادش می‌آورد کاتیا شش ماه وارد حساب کاربری‌اش نشده. هرچند حقیقت را تغییر نمی‌داد. کاتیا خودش گفته بود.

دلم می‌خواست حتی اگر کنارت نبودم هم بدونی من همیشه کنارت می‌جنگم. کاتیا زنده بود. اگر دستش را در موهای میکومو فرو نمی‌برد و به همشان نمی‌ریخت، فقط به این خاطر بود که میکومو موهایش را می‌تراشید.



میان معتقدان مختلف به مسافران، چه آن‌ها که به مسافری واحد معتقد بودند و چه آن‌ها که بر سر مسافری کم یا بیش با هم می‌جنگیدند، حتی میان موهن‌ها، آن‌ها که اعتقاد داشتند مسافران افسانه‌ای قدیمی‌اند و امکان ندارد ماهیتی برتر از انسان‌ها قادر به زیستن در آسمان باشد، یک حقیقت ثابت مشترک بود: مرگ.

در افسانه‌های کهن مؤمنان و موهن‌ها منجی را به شکل مرگ تصویر می‌کردند. شخصی تیره‌پوش که باشلقی بر چهره‌اش سایه انداخته بود و با نرمی و محبت به استقبال انسان‌ها می‌رفت. مؤمنان را به مثابه دوستی قدیمی می‌دید و موهن‌ها را چون فرزند گم‌گشته به آغوش می‌کشید. تفاوتی قائل نمی‌شد و همین دلنشین‌ترین خصوصیت مرگ بود که از او منجی می‌ساخت: فقیر و غنی؛ زشت و زیبا؛ ظالم و مظلوم؛ قدرتمند و مستضعف؛ همه را نجات می‌داد و از رنج زندگی می‌رهاند. همچنین، مرگ تنها چیزی بود که می‌توانست دو گروه متخاصم را در غروبی دلگیر

کوچک‌تر نبود، احتمالاً هم‌سن و سال بودند. ولی آن‌طور که تصمیم‌های احمقانه‌ی احساساتی می‌گرفت، آن‌طور که کودکانه لجبازی می‌کرد و آن باور عمیق پسرانه‌اش به انسان‌های اطرافش، وکالیست را یاد برادر کوچک‌تر خودش می‌انداخت. آدم‌هایی که قلبشان بزرگ‌تر از آبی بود که بتوانند وزنش را با خودشان بکشند.

موهن شمالی.

وکالیست به‌دلیلی که خودش هم نمی‌دانست چیست، شروع کرد به زمزمه‌ی آهنگ قدیمی. «پاشو پاشو بیدار شو، ای موهن شمالی... حق یکی مثل تو نیست، بهت پناه نمی‌ده مرگ... قلبت سنگین‌تر از اونه که منجی بالا ببره... اون تونل روشن رو سمت تاریکی برگرد...» صدایش به قطرات باران آویخت؛ وزن کلمات او بود که باران را از قلب آسمان پایین می‌کشید.

با صدای صاف کلاغ از سمت راستش یگه خورد. «منجی روح تو رو دید و درجا ازت عقب کشید... وحشت ریختش توی چشمش، تاریکی‌ت تو صورتش پاشید...» صدای او اگرچه در صدای وکالیست می‌تنید، ماهیتی به‌تمامی متفاوت داشت. باران را پایین نمی‌کشید، با آن می‌رقصید. «تو شروع کردی خندیدن، اون از درد به خودش پیچید... اون وقت کل دنیا صدای جیغای منجی رو شنید...»

ضرب‌آهنگ موسیقی در ذهنشان آن دو را به سکوت فراخواند. نوبت درامر بود. «دنبالش راه افتادی که شاید نجات پیدا کنی... دنیا رو گشتی پی‌ش، قاصد مرگو پیدا کنی...» صدایش نه زیبا بود، نه صاف و نه گرم. پوزخندی در آن موج می‌زد که گویی تنها برای خواندن همین چهار خط خلق شده بود. «گفتی منجی می‌گیرد؟ آخه چه فکرا می‌کنی... حتی مرگ هم اون‌جا نیست، وقتی که سقوط می‌کنی...»

هیچ‌کدام به یکدیگر نمی‌نگریستند. نگاهشان خیره به بالن بدرد و پاکت خاکستر آماده‌ی عزیمت مانده بود. وکالیست دانست؛ دانست چرا شروع کرده به خواندن و آن دو چرا همراهی‌اش کردند. آوازشان ادای احترامی غریب به مُرده بود؛ یکی از میان مطرودها، فراری‌ها، عجیب‌غریب‌ها.

وکالیست سرش را پایین آورد. نرم اما محکم آهنگ بخش بعدی آهنگ را خواند. «منجی تو رو نجات نمی‌ده، موهن شمالی... بیدار شو از رؤیای مرگ، توی خواب و خیالی...» چه کسی فکرش را می‌کرد روزی این آواز التماسی خاموش باشد برای زنده کردن مردگان.

اون تونل روشن رو سمت تاریکی برگرد.

التماسی باشد به مردی شمالی، شاید که منجی نجاتش ندهد.

<◀▶>

آن‌جا که ایستاده بود، کمی عقب‌تر از طراح ولی آن‌قدر نزدیک به او که بتواند چتر هوای فشرده را بالای سرش نگه دارد، به‌شکلی احمقانه به عینکش می‌اندیشید. البته از خود عینک خبری نبود، دو سال پیش تصمیمش را گرفت، چشمانش را عمل کرد و از شر عینک خلاص شد. آن لحظه هم فکرش مشغول خود عینک نبود.

نگاهش مات مانده بود به رگبار باران و به این فکر می‌کرد که اگر الآن عینک چشمش بود، چقدر اعصابش خرد می‌شد. دنیای نقطه‌نقطه از پشت شیشه‌های عینک و بخاری که می‌گرفتند، واقعاً آزاردهنده بود. هرچند، به‌خاطر باران نبود که تصمیم گرفت بینایی‌اش را تصحیح کند.

به‌خاطر کج‌شدن عینکش بود.

آن موقع بود که آدم‌های آن‌ور بدروگاه، وکالیست و درامر و کلاغ شروع کردند به خواندن و او صدایشان را شنید. این آواز را به خاطر می‌آورد. هر بار با شنیدنش علامت ثلاثه را می‌کشید، نشان نگه‌دارنده برای آن که خودش را نگه دارد و نشان نابودکننده، برای آن که موهن‌ها را از میان بردارد.

بالین حال، آهنگ را به خاطر می‌آورد.

منجی تو رو نجات نمی‌ده، موهن شمالی

بیدار شو از رؤیای مرگ، توی خواب و خیالی

منجی ازت می‌ترسه، تو موهن شمالی

یادگار آتیشته، اون حدقه‌های خالی

چشمش سوختن، پراش آتیش گرفتن

دیگه نمونه بالی، دیگه نیستش مجالی

پاشو پاشو بیدار شو، ای موهن شمالی...

بهت پناه نمی‌ده مرگ

قلبیت سنگین‌تر از اونه

سمت تاریکی برگرد

اون تونل روشن رو سمت تاریکی برگرد...

واقعاً راهی بود که آن تونل روشن را به سمت تاریکی برگشت؟ بینایی نویافته را پس فرستاد و عینک قدیمی را پس گرفت؟ به جهانی برگشت که هنگام بارش باران دنیا تیره‌وتار می‌شد، شیشه‌های عینک بخار می‌گرفت و کسی بود که وقتی خوابی، عینک را از روی چشم‌هایت بردارد؟ شاید عینک نبود که خراب شده بود، طلایی بود. طلایی بدون قمارباز.

آنچه گذشت

اوه بئاتریس، یه روز وقتی همه چی تموم شد، ما چطوری می‌خواهیم در مورد اتفاقی که برامون افتاده حرف بزنیم؟
بئاتریس و وبرژیل - یان مارتل



سال اول

طلایی و طراح

طلایی همان موقع آن جا را ترک نکرد. چند لحظه‌ای کنار پنجره ایستاد به تماشای سه نفر دیگر که دور می‌شدند. شانه‌به‌شانه گام برمی‌داشتند و سایه‌هاشان پشتشان روی زمین کشیده می‌شد. در حالت مصمم سرشانه‌های صاف و نگاه رو به جلوی‌شان، آن‌طور که هیچ‌کدام برنگشتند پشت سرشان را نگاه کنند و حتی با همدیگر هم نگاهی ردوبدل نکردند، عزم راسخ موج می‌زد. تماشای آن‌ها، مانند همیشه، به طلایی قدرت بخشید. نفس عمیقی کشید و راه افتاد.

وسایلش را از کنار در اتاقش برداشت و از پله‌ها پایین رفت. نشیمن و آشپزخانه را از زیر نظر گذراند. سوگ زدودن آخرین نشانه‌های تک‌چشم در خانه را هر چهار نفر با هم به اشتراک گذاشته و وسایلش را در سکوتی عزادارانه جمع کرده بودند. روی میز صبحانه، مبل‌ها، پیش‌بخاری و میزهای عسلی وسیله‌ای به چشم نمی‌خورد. تمام خانه از نشانه‌های زندگی خالی بود.

برگشت بیرون برود که نگاهی به تصویر خودش در آینه‌ی کنار در افتاد. خودش را برانداز کرد. چشمان آبی جدی‌اش پشت قاب عینک پناه گرفته و موهای زَرّینش بالای شانه‌ها معلق مانده بودند. آیا طراح حکم به اعدام او می‌داد؟ امکان داشت. بعید بود. نمی‌دانست. در تاریخ سازمان طراحی سابقه نداشت که پنج‌گانه‌ای با توافق اعضا منحل شود و هرکدام راه خود را بروند، چه برسد به این که آن پنج‌گانه، جوخه‌ی اعدام باشد. اگر طراح حکم به اعدام او می‌داد، چه؟

پای قانونی که بهش اعتقاد داری وایمیسی.

«باهات صادق باشم عزیزم...» طراح برخاست و گوشه‌ی اتاق رفت تا از قوری روی میز عسلی برای خودش قهوه بریزد. «بین اعضای پنج‌گانه...» از فراز بخار معلق روی فنجان‌ش نگاهی به طلایی انداخت و تصحیح کرد: «...خانواده‌تون، تو همیشه کمترین جذابیت رو برای من داشته‌ای.»

به طلایی برنخورد و سرش را هم به سمت طراح نچرخاند. حدس‌هایی درباره‌ی دو نفری که دو طرفش بودند می‌زد و اگر نگاهش به یکی از آن‌ها می‌افتاد و حدسش تأیید می‌شد، نمی‌توانست برابر مسلح و آماده‌ی دفاع‌شدن مقاومت کند. پس همچنان خیره به روبه‌رویش، تنها گفت: «من از بقیه‌مون عادی‌تر بودم.»

به واقع رقابت با هرکدامشان، از تک‌چشم، اسطوره‌ی جنون، گرفته تا آرشیتکت، جرثومه‌ی عقل، بسیار بالاتر از سطح توانایی‌های طلایی بود. او فقط می‌دوید تا خود را به آن‌ها برساند. کنار آرشیتکت قرار بگیرد. پایه‌پای تک‌چشم و کوچولو بجنجد. هم نفس قمارباز و مشکی از بقیه محافظت کند.

گاهی تصور می‌کرد به‌سختی شکست خورده.

«ولی حالا من رو بیشتر از بقیه شگفت‌زده می‌کنی.»

طراح رشته‌ی افکار غمناک طلایی را از هم گسیخت. طلایی پاسخی نداد. نمی‌خواست با او حرف بزند. با هیچ‌کس نمی‌خواست حرف بزند. هیچ‌وقت نمی‌خواست. برای همین هم از شوق حرف‌زدنی که قمارباز و تک‌چشم در او برمی‌انگیختند، شگفت‌زده می‌شد. کوچولو، مشکی و آرشیتکت آرامش خانواده بودند و آن دو، شور زندگی‌اش. طلایی فقط آن‌وسط حضور داشت.

سکوتش که به درازا کشید، طراح ادامه داد: «تنها کسی هستی که مونده، و با این‌که متوجه حضور سایه و سرنوشت شدی، برنگشتی از خودت محافظت کنی. فکر می‌کنم که...» در پاسخ به درنگ او، تیغی تیز بر گلولی طلایی نشست و لوله‌ی اسلحه، بر شقیقه‌اش. طلایی تکان نخورد. طراح همان‌جا که ایستاده بود، جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و متفکرانه به او خیره ماند. «قصد نداری از خودت دفاع کنی.» نگاهش سراپای طلایی را کاوید و نور درک در چشمانش درخشید: سکون طلایی از اعتمادش به تصمیم طراح سرچشمه نمی‌گرفت. سکون کسی بود که سرنوشتی را پذیرفته و به آن احترام می‌گذارد.

«من به قانون اعتقاد دارم.» طلایی به آرامی گفت: «نه به شما، نه به خانواده‌ام و نه به خودم. به قانون باور دارم.» نیرویی به تارهای صوتی‌اش چنگ انداخت؛ ملغمه‌ای از

رهسپار آسمان خراش سربه‌فلک کشیده‌ی سازمان طراحی شد. زمانی که پشت در دفتر طراح رسید، درنگ کرد. چشمانش را بست. «به نام محافظ و حفظ‌شده. زشت و زیبا. نابودگر و حیات‌بخش. به نام آنان که حفظ کردند و حفظ می‌شوند. زشت بودند و زیبا مجسم می‌شوند. نابود کردند و حیات می‌بخشند...»

با خواندن دعایی که معمولاً آرشیتکت می‌خواند، او را به یاری فراخواند، از او خواست قدرت ایمانش را به طلایی قرض دهد. سپس به آرامی برابر در لیزری ایستاد. یکی دو ردیف از لیزرها سوسو زدند و خاموش شدند. بانوی نشسته پشت میز با دقت سراپای پشتیبان را از زیر نظر گذراند و ابرویی بالا داد. «چه تنوع دلپذیری که برخلاف همیشه نه قمارباز یا آرشیتکت، که تو برای گزارش دادن اومده‌ای پسر عزیزم.»

طلایی سؤال نهفته در آن لحن مؤدبانه را شنید و گلوش را صاف کرد. «تغییراتی در شرایط به وجود اومده.» صفحه‌ی تاشو را از جیبش بیرون کشید و گزارش‌های مأموریت بلوک جنوب و تسویه‌حساب به همراه استعفای آرشیتکت، قمارباز و کوچولو را برای طراح فرستاد.

صفحه‌ای روی میز طراح زنگ زد. گزارش‌ها میان زمین و هوا پدیدار شدند. تصویری از هر پنج عضو جوخه‌ی اعدام - طلایی در ذهنش تصحیح کرد: جوخه‌ی اعدام سابق - کنار گزارش شروع به چرخیدن کرد و بالای سر دورترین تصویر که طلایی جرئت نداشت حتی نیم‌نگاهی بهش بیندازد، کلمه‌ی قرمز خارج چشمک می‌زد. نگاه طلایی بر طراح ساکن مانده بود و به همین دلیل هم، توانست ابرویی بالا رفته و برقی خاص در چشمانش را ببیند. آیا از مرگ تک‌چشم...

«که این‌طور.» پیش از آن که طلایی بتواند آسودگی طراح را تجزیه و تحلیل کند، او روی میز ضرب گرفت و نگاهش به‌سوی طلایی چرخید. «استعفا و گزارش تسویه‌حساب تو رو نمی‌بینم.»

طلایی سر جایش ماند. «من استعفا نمی‌دم.»

نگاه دو جفت چشم روشن درهم گره خورد و لبخند کم‌رنگ شگفت‌زده‌ای - اگر می‌شد بر تغییرات ظریف صورت زن چنین نامی گذاشت - روی لب‌های طراح نقش بست. دستش را تکان داد و لیزرها تماماً خاموش شدند. طلایی گام به درون اتاق گذاشت. با گذشتن از آستانه‌ی در و احساس حضور اشخاصی در دو طرفش منقبض شد، ولی تیغ‌های تیزش را از آستین بیرون نکشید و تماس چشمی‌اش را با زن نگهست. اگر قانون حکم به مرگ او می‌داد، طلایی گردن می‌نهاد.

طراح سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «ما اون اندازه خوش‌شانس بودیم که پشتیبان جوخه‌ی اعدام رو پیش خودمون نگه داریم، ولی جز اون، باید در کمال تأسف اعلام کنم که بیسیست، تک‌چشم، پراخوژیا و سه‌ی صبح دیگه بین ما نیستند. سایر اعضای این دو پنج‌گانه هم...» شانه‌ای بالا انداخت. «اون‌ها هم به شکل دیگه‌ای بین ما نیستند.»

مالینکایا خاموش باقی ماند. نگاهش از طراح به هرم و از هرم به طراح دوید. نمی‌فهمید طراح از او چه می‌خواهد و این را به صدای بلند پرسید.

طراح با مهربانی چشم در چشم او دوخت. «مالینکایای عزیزم، جنگ در پیشه و من دارم جای جوخه‌هایی که از دست داده‌ام، یک گروهان رو جایگزین می‌کنم.»

با دست حرکتی کرد و شش تصویر دیگر کنار هرم غلم شدند. تصاویری که هم طراح را به وجد می‌آوردند، هم نگرانش می‌کردند. آرشیکت که صاف ایستاده بود و به روبه‌رو می‌نگریست، کوچولو که موهای مجعد کدر بر چشمانش سایه انداخته بودند. قمارباز با دستانی در جیب، نیشخند محوی بر لب و سری اندکی خم‌شده، وکالیست با نگاه نامتمرکز و موهای بسته‌ی پشت‌سرش. درامر که دوربین را لایق نگاه مستقیم هم نمی‌دانست و کلاغ با نگاه سرد و خیره‌اش.

– «باید برای مواجهه با این اشخاص آماده باشیم، و مایلم پنج‌گانه‌ی تو رو مسئول –»

«می‌شه ما طلایی رو برداریم؟»

پرسش بی‌ربط و ناگهانی مالینکایا افکار منظم طراح را به هم ریخت. «بله؟»

مالینکایا خیلی جدی به طراح نگاه کرد. «می‌شه ما طلایی رو برداریم؟» پیش از آن که طراح دهان بگشاید و اشاره کند آن‌ها پشتیبان دارند، او با حالتی بیش از حد معصومانه افزود: «اگر... مشکلی برای پشتیبان الاتی‌مون پیش بیاد. داشتم فکر می‌کردم حالا که طلایی هم پنج‌گانه نداره، اگر بخوایم اونا رو شکار کنیم...» با گفتن کلمه‌ی شکار خنده‌ی ناخوشایندی روی صورتش پخش شد. «فکر کردم طلایی بهترین منبع اطلاعاته.»

طراح خیره‌خیره به او نگریست. ظاهراً خودش تنها کسی نبود که طلایی را دست کم می‌گرفت. نگاهش به‌سوی تصویر آرشیکت چرخید. او همچنان مطیعانه، چون فرزند وظیفه‌شناسی که همیشه بود، بی‌حرکت میان زمین و هوا ایستاده بود. می‌بینی، پسر عزیزم؟ در دل خندید. فکر می‌کنند گرگ‌هایی که گله‌شون از هم پاشیده، تبدیل به سگ‌های دست‌آموز می‌شن. آن‌گاه خنده‌ی ملایمی کرد.

کرد. دختر چند لحظه مردد میان دفتر پابه‌پا شد و درست زمانی که دهان گشود تا سکوت را بشکند، طراح به حرف آمد. «تابه‌حال شده...»

صندلی را چرخاند. پشت به دختر به فراسوی پنجره خیره ماند. مالینکایا را به دست فراموشی سپرد و رؤیاگون، در زمان به عقب پرواز کرد. چطور باید سیستم‌ها رو نابود کرد؟ برادرش سال‌ها پیش این سؤال را مطرح کرده و جواب گرفته بود که با ویروس، بیگانه‌ای متجاوز. احساس رضایت در بدنش جوشید و بالا آمد. گرم شد. برادرش رفت و دختر وقایع‌نگار را به سازمان طراحی و مدرسه‌ی تخصصی‌اش راهنمایی کرد؛ او هم اجازه‌اش را داد. از نظر حرفه‌ای کارش درست نبود؛ انگار برای آن که راه‌حلش جواب بدهد، به برادرش آسان گرفته باشد. ولی خب، اگر کمی به او ارفاق نمی‌کرد، واسیلی هرگز از پشش بر نمی‌آمد. با آن که ارفاق هم کرد، برادرش به‌زحمت کار به جایی برد. این را قمارباز هم فهمید که می‌خواست به واسیلی ببینند تا قدرت جبهه‌ها متعادل شود.

سرانجام، رقیبی قدرتمند برای سازمان طراحی شد. این را برادرش نمی‌دانست؛ ویروس‌ها تنها نابود نمی‌کنند، گاه قدرت هم می‌بخشند. نگاه طراح به بازتاب چشمان عسلی‌اش از شیشه‌ی پنجره افتاد. نور رضایت در آن‌ها می‌رقصید.

پشت‌سرش مالینکایا را دید که به او زل زده و منتظر ادامه‌ی جمله‌اش بود. تبسم کنان دوباره صندلی را چرخاند و چشم در چشم مالینکایا دوخت. «تابه‌حال شده مدتی بی‌اندازه طولانی برای هدفی بی‌اندازه دشوار برنامه‌ریزی کنی، اون قدر بعید و اون قدر درازمدت، که وقتی سرانجام به بار می‌شین، برات باورپذیر نباشه؟»

گیجی صورت مالینکایا کسلش کرد. در دل آهی کشید؛ قرار بود تا سال‌های سال دلش برای آرشیکت و حتی درامر تنگ شود. «بگذریم. خب، دختر عزیزم، نظرت درباره‌ی ترفیع مقام چیه؟»

مالینکایا سردرگم سرش را خاراند. او متأسفانه مثل طراح، آرشیکت یا درامر نبود. هوشش در برنامه‌ریزی‌های منتهی به نتایج خون‌بار خلاصه می‌شد. «ترفیع مقام؟» طراح شادمان تأیید کرد. «ترفیع مقام.»

ضربه‌ای به کنترلگر روی میز زد. صفحه‌ی نمایشی برابر مالینکایا باز شد و هرم پنج‌گانه‌ها را به نمایش گذاشت. در صدر هرم، نقطه‌ای کنار پنج‌گانه‌ی ایکس مالینکایا و نقطه‌ای بالای سرشان خالی بود. دهان دختر باز ماند.

«بالآخره همدیگه رو کشتن؟!» بعد یادش آمد. «ولی من الآن طلایی رو دیدم!»